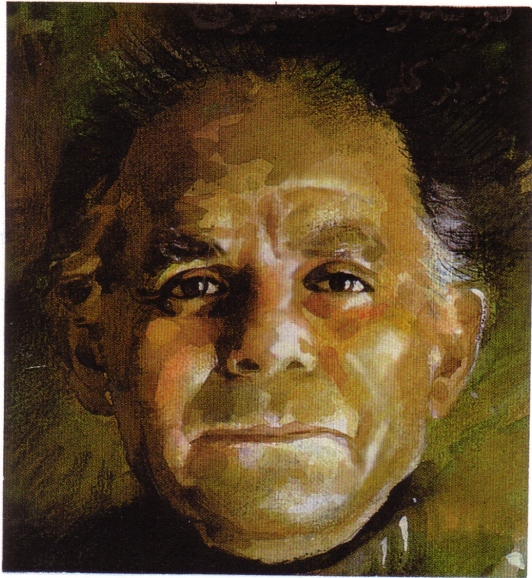


جاودانه های

فریدون مشیری



به کوشش : مهندس منوچهر کارگر

پاریس ، بهار ۱۳۸۱

- جاودانه هاي
- فریدون مشیري
- به کوشش : مهندس منوچهر کارگر
- نقاشي سیاه قلم : مهندس منوچهر کارگر
- تکثیر این مجموعه محدود ، خانوادگي و غیر انتفاعي میباشد .

فهرست عناوین

صفحه	عنوان	ردیف
۷	برگهای سفید دفتر من	۱
۹	پُرکن پیاله را	۲
۱۱	جام اگر بشکست	۳
۱۵	دوست بدارید	۴
۱۷	چکاوک	۵
۱۹	جستجو	۶
۲۱	روشنایی	۷
۲۳	غنچه های نیمه باز	۸
۲۵	به سلام ماه رفتم	۹
۲۷	کوچ	۱۰
۲۹	با تو زیستن	۱۱
۳۱	سایه	۱۲
۳۴	کوچه	۱۳
۳۸	سوغات یاد	۱۴
۴۱	ایران	۱۵
۴۴	ریشه در خاک	۱۶

۴۸	انسان باشیم	۱۷
۵۲	گرگ	۱۸
۵۵	شمع	۱۹
۵۷	تشنه در آب	۲۰
۶۱	مادر	۲۱
۶۳	نسیمی از دیار آشتی	۲۲
۶۵	دلایزترین	۲۳
۶۸	اوج	۲۴
۷۱	آه باران	۲۵
۷۳	دستهایمان نرسیدست بهم	۲۶
۷۵	آخرین جرعه این جام	۲۶
۸۱	پشه	۲۸
۸۳	امیرکبیر	۲۹
	برای بهار	۳۰
	اشکی در گذرگاه تاریخ	۳۱
	نمی خواهم بمیرم	۳۲

برگهای سپیدِ دفترِ من

دردِلِ خسته ام چه میگذرد؟
این چه شورِی است باز در سرِ من؟
باز ، از جان من ، چه میخواهند!
برگ های سپیدِ دفترِ من ؟
من به ویرانه های دل ، چون بوم ،
روزگاری است ، های و هودارم .
نالهِ ای دردناک و روح گداز ،
بَر سرِ گورِ آرزو دارم .
این خطوطِ سیاهِ سرِ در گم
دلِ من ، روح من ، روانِ من است
آنچه از عشقِ او رقم زده ام
شیره جان ناتوانِ من است .
سوزِ آهِم اثر نمی بخشد
دفتری را چرا سیاه کنم ؟
شمعِ بالینِ مرگِ خود باشم
کاهشِ جانِ خود نگاه کنم .
بَس کُنم ، این سیاهکاری ، بَس !
گرچه دلِ ناله میکند ، بَس نیست
برگهای سپیدِ دفترِ من ، از شما ، روسیاه تر ، کس نیست !

پُرکُن پیاله را

پُرکُن پیاله را کاین آبِ آتَشین ،
دیرِیست رَه بحال خَرابَم نمی برد .
این جامها که در پی هم میشود تُهی،
دریای آتَش است که ریزَم یکام خویش،
گِرداب می رُباید و آبَم نمی بَرَد .
من با سَمَنَدِ سَرکَش و جادویی شراب،
تا بیگَرانِ عَالَمِ پندار رفته ام .
تا دَشَتِ پُر ستاره اندیشه های گرم،
تا مَرزِ نا سِناخته مرگ و زندگی ،
تا کوچه باغِ خاطره های گُریزیا، تا شهر یادها،
دیگر شراب هم ، جُز تا کنار بَسَتَرِ خوابَم نمی بَرَد!
هان ای عَقابِ عِشَق!
از اوجِ قلعه های مِه آلودِ دور دست،
پَرِوازِ کُن به دشتِ عَم انگیزِ عُمَر من،
آنجا بَیَر مرا که شَرابَم نمی بَرَد !
آن بی ستاره ام که عَقابَم نمی بَرَد .
در راهِ زندگی با اینهمه تَلأش و تمنا و تشنگی ،
با اینکه ناله میکشَم از دل که، آب ! آب !
دیگر فریب هم به سَرابَم نمی بَرَد !

جام اگر بشکست

زندگی در چشم من ،
شبهای بی مهتاب را ماند .
شعر من ، نیلوفر پژمرده ،
در مرداب را ماند .
آبر بی باران آندوهم ،
خار خشک سینه ی کوهم .
سالها رفته است ،
کز هر آرزو خالی است ،
آغوشم .
نعمه پرداز جمال عشق بودم ،
آه !
حالیا ، خاموش خاموشم .
یاد از خاطر فراموشم .
روز چون گل می شکوفد ،
بر فراز کوه .
عطر پر می شود از این شکوفه ،
در سکوت دشت .
روزها اینگونه پریز گشت .
لحظه های بی شکیب عمر ،
چون پرستوهای بی آرام در پرواز .
رهروان را چشم حسرت باز .

اینک اینجا !

شیر و ساز و بادیه آماده است .
تبی آنگونه هستی سوز و جانکاه ،
که مغز اسخوان را آب می گرد .
صدای دختر نازک خیالم ،
دل تنگ مرا بی تاب می گرد :

< بابا ، لا لائکن ! >

فریاد میزد!

نمیدانست ،

بابا نیمه جان است .

< بهار > کوچکم باور نمیگرد ،

که سرتاپای من ،

آتش فشان است .

مرا میخواست تا اورا ،

ببازی ،

چو شب های دیگر ، بردوش گیرم .

برایش قصه ی شیرین بخوانم ،

< به پیش چشم شهلایش بمیرم >

- < بابا ، لا لائکن ! >

میگرد زاری ،

بسختی بسترم را چنگ میزد .

ز هر فریاد خود ، صد تازیانه ،

بَرِ اَیْنِ بَیْمَارِ جَانِ آهَنگِ مِی زَد .
بَاغُوشَم دَویدِ از گَریه بی تاب ،
تَن گَرمِ شَراری دَر تَنَش رِیخت .
دَلش از رَنجِ جانکاهَم خَبَر یافت ،
لَبش لَرزید و حیران دَر مَن آویخت .
مَرا با دَست های کُچکِ خویِش ،
تَوازش کَرَد و - گَریان - عُدراها کُفت .
بِه آرامی ، چو شَب از نِیمِیهِ بُوگَدشت ،
کِنارِ بَستَرِ سوزانِ مَن خُفت !
شَبی بَر مَن کُذشت آن شَب ،
کِه تا صَبیح ،
تَن تِیدار مَن ، یکَدَم نِیاسُود .
از آن با دُخترَم بازی نَکَرَدَم ،
کِه مَرگِ سَخْت جان ،
هَمبازیم بُوَد !

دوست بدارید

ای همیه مرُدم ،
در این جهان ،
به چکارید؟
عُمرِ گرانیامیه را،
چگونه گذارید.
هرچه به عالم بُود،
اگر یکف آرید،
هیچ ندارید ،
اگر عشق ندارید !

چڪاوك

میتوان کاسه ي این تار،

شِکست

میتوان رشته ي آن چنگ ،

گُست

میتوان فرمان داد ،

هاي !

اي طبلِ گران

زين پس ،

خاموش بمان

به چڪاوك !

اما نتوان گُفت

مخوان !

جستجو

در پُشتِ چارچَرخِه ی فرسُودِه ای ،
کسی خَطی نوشته بود .

مَن گَشْتِه ام نَبُود ،

تو دیگر نَگَرْد نیست !

این آیه ی ملأل در من ،

هزار مرتبه ، تکرار گشت و گشت ،

چَشَمَم برای اینهمه سَرگَشْتِگی ، گریست .

چون دوست در برابر خود بِنشاندَمَش

در عَرصه ی یَگُو و مَگُو می کِشاندَمَش

در جستجوی آب حیاتی!؟

در بی کران این ظَلَمات آیا ؟

در آرزوی ، رَحْم ، عدالت !؟

دنبال عِشْق ، دوست !؟

ما نیز گَشْتِه ایم،

و آن شیخ با چراغ همی گشت!

آیا تو نیز چون او ، انسانت آرزوست؟

گر خَسْتِه ای یمان ! و اگر خواستی بدان !

ما را تمام لَدَتِ هَسْتی، به جستجوست !

پُویندگی تمامی معنای ، زندگیست !

هرگز نَگَرْد ! نیست !

سزاوار مرد نیست !

روشنایی

أفق تاريك ،
دنيا تنگ ،
نُومیدی تَوانقرساست ،
میدانم!
وليکن ،
ره سپردن در سیاهی ،
رو به سُوی روشنی زیباست
میدانی!

*

بیشوق نُور ،
در ظلمتِ قَدَم بردار،
باین غم های جان آزار،
دِل مَسپار .
که مرغان گلستان زاد ،
که سرشارند ، از آواز آزادی ،
نمیدانند هرگز، لَدَت و ذوق رهایی را .
و رعنايان تن در نُور پَرورده ،
نمیدانند در پایان تاریکی ،
شکوه روشنایی را .

عُنچه های نیمه باز

بُوی باران ، بُوی سبزه ، بُوی خاک،

شاخه های شُسته ، باران خورده ، پاك .

آسمان آبی و ابر سپید،

برگها سبز بید،

عطر ترگس ، رقص باد،

نغمه ی شوق پرستوهای شاد .

خلوتِ گرم کبوترهای مَسْت ،

نُرم نرَمک میرسد اینک بهار،

خوش بحال روزگار !

خوش بحال دانه ها و سبزه ها ،

خوش بحال عُنچه های نیمه باز ،

خوش بحال دختر میخک –

که میخندد بناز .

به سلام ماه رفتم

به سلام ماه رفتم ،
بقرآن بام و دیدم
بهمان صفای دیرین و طراوتِ نخستین ،
که هزار قرن هر شب ،
غزل لطیفِ خود را ،
لبِ بام کَهکشان های بلند ،
خوانده ، می خواند !
به سلام مهر رفتم ،
بهمان شکوهمندی ،
که هزار قرن هر روز ،
سوار اسبِ زرین ،
فراخ دشتِ سرِ سبزِ سپهر ،
رانده ، میراند !
به سلام آسمانهای پُر از ستاره رفتم ،
بسلام دشت و دریا ،
بسلام کوه و صحرا ،
به هزار سو دویدم ،
به هزار جا رسیدم ،
همه جا هر آنچه دیدم ،
بهمان شکوهِ دیرین و طراوتِ نخستین ،
همه چهره مینمودند ،

همه جاودانه بودند .
همه جاودانه ،
جُز ما که چنین غریب و غمگین ،
بزوال یکدیگر ،
خیره نشسته ایم و تنها ،
همه جاودانه ، جُز ما ،
که در این تَشِیبِ وَحْشَت ،
بِشْتاب ، رَهْسپاریم ،
و سیاه چال خونین ،
به کَمینمان نشسته .
همه چهره ها شکسته ،
همه خنده ها گُسسته ،
همه بی اُمید ،
در پُشتِ درِیچه های بسته ،
_____ تو که جان این جَهانی ،
تو که در تمام نِراتِ زمین و آسمانی ،
تو ، که خوب میتوانی ،
که هزار قرن دیگر ،
بهمان غرورِ فرعونِ خویشتن بمانی ،
چه بدی ! چه بد!
که افسانه عمر آدمی را ،
بملا می پسندی ،

به سرشك می نگاری .

چه بدی ! چه بد!

که از اینهمه شور و عشق و مستی ،

اثری نمینگاری ،

چه ستمگری،

که چندین دل و دستِ نازنین را ،

بمُغاک های زندانی خاک ،

میسپاری .

بشِکافَمَتِ بیبیم ،

چه دلی بسینه داری؟! !

کوچ

سفر را دوست دارم،

کوچ را نه!

جدا هرگز نه !

از ایران جدا نه!

باتو زیستن

معنای زنده بودن من ،

باتو بودن است .

نزدیک ، دور ، سیر ، گرسنه ،

رها ، اسیر ، دل‌تنگ ، شاد ،

آن لحظه ای که بی تو سر آید ،

مرا مباد .

مفهوم مرگِ من ،

در راه سرفرازی تو ،

در کنار تو ،

مفهومِ زندگیست !

معنای عشق نیز ،

در سرنوشتِ من با تو ،

همیشه باتو ،

برای زیستن .

سایه ها

در سکوتِ دلنشینِ نیمه شب،
میگذشتیم از میان کوچه ها .
رازگویان ،
هردو غمگین ، هردو شاد،
هردو بودیم از همه عالم جدا .
تکیه بر بازوی من میداد گرم ،
شعله ور از سوزِ خواهش ها ، تَنَش .
لرزشی بر جان من می ریخت نَرم،
ناز آن بازو بیازو رَقَّتَش!
در نگاهش ، با همه پرهیز و شرم ،
برق میزد آرزوییِ دلنشین .
در دل من ، با همه افسردگی ،
موج میزد اشتیاقیِ آتشین .
زیر نور ماه - دور از چشم غیر-
چشمها بر یکدیگر میدوختم .
هر نفس صد راز میگفتیم و باز
در تبِ نا گفته ها میسوختیم .
نسترن ها ، از سر دیوارها ،
سرکشیدند از صدای پای ما .
ماه می پائیدمان از روی بام،
عشق ، میجوشید در رگهای ما .

سایه هامان ، مهربانتر ، بیدریغ ،
یکدگر را تنگ در برداشتند .
تا میان کوچه ای - با صد ملال -
دست از آغوش هم برداشتند !
باز هنگام جدائی در رسید ،
سینه ها لرزان شد و دلها شکست .
خنده ها در لرزش لب ها گریخت ،
اشک ها بر روی رویاها نشست !
چشم جان من ،
بناکامی گریست ،
برق اشکی در نگاه او دوید .
نسترن ها سر بزیر انداختند!
ماه را ،
ابری بکام خود کشید .
تشنه ، تنها ، خسته جان ،
آشفته حال ،
در دل شب می سپردم راه خویش
تا بگیریم در غمّش ،
دیوانه وار ،
خلوتی میخواستم ،
دلخواه خویش !

کوچه

بی تو مهتاب شبی باز ،
از آن کوچه گذشتم .
همه تن چشم شدم ،
خیره بدنبال تو گشتم .
شوق دیدار تو لبریز شد ،
از جام وجودم ،
شدم آن عاشق دیوانه ، که بودم .
در نهانخانه جاّم ،
گل یاد تو درخشید ،
باغ صد خاطره خندید ،
عطر صد خاطره پیچید :
یادم آمد که :

شبی باهم از آن کوچه ، گذشتیم ،
پر گشودیم و در آن خلوت دلخواسته ، گشتیم .
ساعتی بر لب آن جوی ، نشستیم ،
تو ،
همه راز جهان ریخته در ، چشم سیاهت ،
من همه ، محور تماشای نگاهت :
آسمان صاف و شب آرام ،
بخت خندان و زمان رام ،

خوشه ماه فرو ریخته، در آب،
شاخه ها دست برآورده ، به مهتاب .
شب و صحرا و گل و سنگ ،
همه دل داده به آواز شبآهنگ
یادم آید ، تو بمن گفتی :
" از این عشق حذر کن .
لحظه ای چند ، بر این آب نظر کن !
آب آینه ی عشق گذران است ،
تو که امروز ، نگاهت بِنگاهی نگران است !
باش فردا ، که دلت با دیگران است !
تا فراموش کنی ، چندی از این شهر سفر کن !
با تو گفتم :

" حذر از عشق ؟ ندانم !
سفر از پیش تو ، هرگز نتوانم !
نتوانم!
روز اول ، که دل من بتمّای تو پر زد،
چون کبوتر ، لبِ بام تو نشستم ،
تو بمن سنگ زدی ،
من نه رمیدم ، نه گسستم !
باز گفتم که :

تو صیادی و من آهوی دشتم ،
تا بدام تو در افتَم ،

همه جا گشتم و گشتم !
حذر از عشق ندانم ، نتوانم !"
اشكي از شاخه فرو ريخت ،
مرغ شب ،
ناله ي تلخي زد و بگريخت . .
اشك در چشم تو لرزيد ،
ماه بر عشق تو خنديد ،
يادم آيد كه دگر از تو جوابي ،
نشنيديم ،
پاي در دامن اندوه كشيدم ،
نگسستم ، نه رميدم .
رفت در ظلمت عم ،
آن شب و شبهاي دگر هم ،
نگرفتي دگر از عاشق آزرده ،
خبر هم ،
نكني ديگر از آن كوچه گذر هم . . .
بي تو ،
اما ،
بچه حالي ،
من از آن كوچه گذشتم .

سوغات یاد

هفت ساله بودم که به مشهد رفتیم و هفت سال در آن شهر ماندیم . سپس به تهران آمدیم . امسال که بیست و نه سال از آن بازگشت می گذشت دوباره به مشهد رفتم و سه روز بدنبال آن هفت سال گشتم ...

این شعر سوقاتی از دیار یادهای گذشته است .

این سپیدار کهن سالی که ،
هیچ از قیل و قال ما نمی آسود ،
این حیاطِ مدرسه ،
این کبوترهای معصومی که ،
ما روزی بآنها دانه می دادیم ،
این همان کوچه ، همان بُن بست ،
این همان خانه ، همان درگاه ،
این همان ایوان ، همان در . . .
آه !

از بیابان های خُشکِ تشنه ،
از هر سوی صد فرسنگ ،
در غروبی ارغوانی رنگ ،
با نشانی گنگ و دور ،
آدم تا هفت سال از سرگذشتم را ،
بشنوم - شاید -

از اشارت های يك در ،
از نگاه ساكت يك پنجره ،
يك شيشه ، يك ديوار ،
در حَرَم ، در كوچه ، در بازار ،
آمدم ،
خود را مگر پيدا كنم ،
كيف زرد كوچكي بر پشت ،
نيزه اي از آن قلم هاي نني ،
در مُشت ،
گوش ها از سوز سَرَمَا ، سُرُخ ،
رهگذر بر سنگفرش راه ،
ناهموار...
آمدم - شايد
ناگهان در بيچ يك كوچه ،
چشم در چشمان مادر ، واكنم !
هاي هاي اشتياق سالها را ، سَر دهم ،
و آنچه در جان و جگر ،
يك عمر ، پنهان کرده ايم ،
سر در آغوش هم آريم ،
و بيكديگر دهم ،
هيچ ، -

ایران

آفتابیت ،
که فروغ رُخ زَرِثُشت ،
در آن گُل کرده است .
آسمانت ،
که ز خُمخانه حافظ ،
قَدَحِ آورده است .
کوهسارت ،
که بر آن هِمَتِ فردوسی ،
پَر گُسْتَرده است .
بوستانت ،
کز نسیم نفس سعدي ،
جان پَرورده است .
همزیانان مَنَدَد!
مردم خوب تو ،
این دل بتو پرداختگان ،
سَر و جان باختگان ،
غیر تو نَشناختگان ،

پیش شمشیر بلا،
قد بر آفرشتگان ،
سینه سپر ساختگان ،
مهربانان متند !
نقسم را پر پرواز ، از تُست
به دماوند تو سوگند،
که گر بگشایند ،
بندم از بند ،
ببیند ، که آواز ، از تُست .
همه اجزایم ،
با مهر تو آمیخته است .
همه ذراتم ، با خاکِ تو آمیخته باد .
خون پاکم ،
که در آن عشق تو،
میجوشد و بس ،
تا تو آزاد بمائی ،
به زمین ریخته باد !.

ریشه درخاک

تو از این دشتِ خُشکِ تَشْنِه
روزی کوچ خواهی کرد،
و،

اشکِ من ترا بدرود خواهد گفت.
نِگاهت تلخ و افسردست،
دِلت را خار خار نا امیدی،
سخت آزردهست،
غم این نا بسامانی،
همه توش و توانت را، زتن بردست.

تو با خُون و عَرَق ،
این جنگلِ پَرْمُرده را ،
رنگ و رَمَق دادی،
تو با دستِ تُهی ،
با آنهمه توفانِ بنیان کن ،
درافتادی،

ترا کوچیدن از این خاک،
دل برکندن از جان است .
ترا با برگ برگ این چمن ،
پیوندِ پنهانست .
ترا این ابرِ ظلمت گُستر
بی رحم بی باران ،

ترا این خُشکسالی های ، پی در پی ،
ترا از نیمه ی رَه برگشتن ،
یاران ،
ترا تزویر عمخواران ،
ز پا افکند .

ترا هنگامه شوم شغالان ،
بانگ بی تعطیل زاغان ،
در ستوه آورد .

تو با پیشانی پاکِ نجیبِ خویش ،
که از آن سوی گندم زار ،
طلوع با شکوهش خوش تر از ،
صد تاج خورشید است ،

تو با آن گونه های سوخته ،
از آفتابِ دشت ،
تو با آن چهره ی افروخته ،
از آتش غیرت ،

که در چشمان من والاتر از ،
صد جام جمشید است .

تو با چشمانِ عمباری که روزی ،
چشمه ی جوشان شادی بود ،
و اینک حسرت و افسوس بر آن ،
سایه افکندست ، خواهی رفت ،
و اشکِ من ترا بدرود خواهد گفت .

من اینجا ریشه درخاکم ،
من اینجا عاشق این خاک ،
اگر آلوده یا پاکم ،
من اینجا تا نفس باقیست ،
میمانم ،
من از اینجا چه میخواهم!
نمی دانم !
امید روشنایی ،
گرچه در این تیرگیها نیست ،
من اینجا ،
باز در این دشتِ خشکِ تشنه ،
میراثم
من اینجا روزی آخر ،
از دل این خاکِ تیره ،
با دستِ تویی ،
گل بر می افشانم .
من اینجا روزی آخر ،
از سیتیغ کوه ،
چون خورشید ،
سرود فتح میخوانم ،
و میدانم
تو روزی باز خواهی گشت !

انسان باشيم!

دانه مي چيد كبو تر ،
به سَرافشاني بيد .
لانه مي ساخت پَرَسَئو ،
به تماشا خورشيد .
صبح از بُرج سپيداران ،
ميآمد باز .
روز، با شادي گنجشگان ،
مي شد آغاز .
نغمه سازان سَراپَرِدِه دَستان و نوا ،
روي اين سبزه ي گُستَرده ،
سَرا پرده رَها .
دشت همچو پَر پروانه ،
پُر از نقش و نِگار .
پَر زَنان هر سُو ، پروانه ي رنگين بهار .
هست و من يافته ام ،
در همه دَرات بَسي ،
رُوح شيداي كسي ،
نور و نسيم نَقسي .
ميدَمَد در همه ، اين روح نواز شگر پاك .
مي وَرَد بر همه ،
اين نُور و نسيم از دِل خاك .

چشم اگر هست ،
به پیدا و ناپیدا باز ،
نيك بيند که چه غوغاست ،
در اين چشم انداز .
مهر چون مادر ،
ميتابد سرشار از مهر،
نور مي بارد ،
از آئينه ي پاك سپهر.
مي تند گرم هم آواز زمان ،
قلب زمين ،
موج موسيقي رويش،
چه خوش افکنده طنين .
ابر مي آيد سرتا پا،
ايشار و نثار،
سینه ريزش را مي بخشد،
بر شاليزار.
رود مي گريد،
تا سبزه بخندد شاداب .
خاک مي کوشد، تا دانه نمايد پرواز.
مُرغ ميخواند،
تا سنگ نباشد دلتنگ .
مهر ميخواهد،

تا لعل بسازد از سنگ .
تاك ، صد بوسه ،
ز خورشید رُباید از دور ،
تا که صد خوشه ،
چو خورشید بر آرد آنگور .
سرو ،
نیلوفر نَشكُفْتِه ی نو خاسته را ،
میدهد یاری ، که از شاخه بیاید بالا .
سرخوشانند ستایشگر ،
خورشید و زمین .
همه مهر است و مُحَبَّت ،
نه جدال است و نه کین .
اشك می جوشد ،
و در چشمه ی چشَم ناگاه ،
بُغض می پیچد ،
در سینه ی سوزانم آه !
پس چرا ما نتوانیم ،
که اینسان باشیم !
بخود آییم و بخواهیم ،
که انسان باشیم !

گُرگ

گفت دانایی ،
که گُرگی خیره سر ،
هست پنهان در نهادِ هر بشر .
لاجرم جاریست پیکاری سترگ ،
روز و شب ، مابین این انسان و گُرگ .
زور بازو ،
چاره ی این گُرگ نیست !
صاحبِ اندیشه داند ،
چاره چیست !
ای بسا انسان رنجور و پریش ،
سخت پیچیده گُلوی گُرگِ خویش .
و ای بسا زور آفرین ، مردِ دلیر ،
هست در چنگالِ گُرگِ خود ،
اسیر !
هرکه گُرگش را در اندازد به خاک ،
رفته رفته میشود ، انسان پاک .
و آنکه از گُرگش خورَد ،
هر دم شکست ،
گرچه انسان مینماید ،
گُرگ هست .
و آنکه با گُرگش ، مدارا می کند ،

خُلُق و خُوِي گُرگ ، پيدا مي کند .
در جواني ، جان گُرگت را بگير!
واي اگر اين گُرگ گردد ،
با تو پير!
روز پيري ،
گُر که باشي هَمچو شير ،
ناتواني در مَصافِ گُرگِ پير .
مَرَدمان ، گُر يكدگر را ، ميدرند ،
گُرگ هاشان ، رَهتَمَا و رَهبرَتند !
اينکه ، انسان هست ، اينسان دردمند ،
گُرگها ، فرمارويي ميکنند .
آن ستمکاران که باهم ، مَحَرَمَند ،
گُرگ هاشان ،
آشنايان هَمَند!
گُرگ ها ، هَمراه
و انسانها غريب ،
با که بايد گفت ،
اين حال عَجيب !.

شمع

رو در روی سیاهی ،

ایستاده راست ،

یکه و تنها ، تمام شب ،

در نگاهش نور ، بر زبان آتش ،

بَر لَبَّش فریاد ، شمع! .

رو در روی سیاهی ،

ایستاده راست ،

یکه و تنها ، تمام شب ،

در نگاهش نور ، بر زبان آتش ،

بَر لَبَّش فریاد ، شَمَع! .

شُعْلَه افزون می کند ،

گَر سَر ، به تیغش بَر زَنند ،

تیرگی گُم می شود ،

چون شمع ها ، روشن کُنند .

راست ، همچون شَمَع ،

خواهد ایستاد ،

آیا ،

رو در روی سیاهی ،

یک تَن از این جَمع؟! .

تشنه در آب

با شاخه های نرگس ،
شمع و چراغ و آینه،
تنگِ بلور و ماهی،
نور را،
به خانه ی خاموش میبرم.
هرچند رنگین کمان لبخند،
در آستان خانه نباشد،
هرچند در طلوع بهاران،
در شهر يك ترانه نباشد.
شمع و چراغ و آینه و گل،
انگیزه های شادند،
یا به قول حافظ ،
مجموعه مراد.
اما در این حصار بلورین،
يك ماهی هراسان زندانیست.
هرچند ، آب پاکش ،
مانند اشك چشم.
هرچند در بلورش،
آوازهای آینه،
پروازهای نور.

در جمع،
شمع و نرگس و آینه و چراغ،
این ماهی هراسان ،
در جستجوی روزنه ای ،
تنگِ تنگِ را،
با آن نگاههای پریشان ،
پیوسته دور میزند،
و دور میزند،
اما
دریچه ای به رهایی،
پیدا نمی کند .
من از نگاه ماهی ،
در تنگنای تنگ ،
بی تاب می شوم،
وز شرم این ستم ،
که بر این تشنه میروم،
انگار پیش دیده ی او،
آب می شوم.
چون باد با شتاب ،
ز جای می برم،
زندانی حصار بلورین را،
تا آبدان خانه ی خاموش ، می برم.

آرام تر ز برگ ،
می بخشمش به آب ،
می بینم ،
از نشاطِ رهایی ،
در آن فضای باز ،
پرواز می کند .
آزاد ، تیز بال ،
سبک رُوح ،
سر مسرت ،
بر زمین و زمان ،
ناز می کند .
تا در کشد ،
تمامی آن شهد را به کام ،
با منتّهای شوق ،
دهان باز می کند .
هرچند دیوار آبدان ،
خزه بسته ،
پاشویه ها ،
خراب ،
شکسته ،
و آن راکدِ فسرده ،
در این روزگار تلخ ،

دیگر به خاکشیر ،
نشسته .

این آبدان ،
اگر نه بلورین ،
وین آب ،
اگر نه روشن ،
مانند اشكِ چشم ،
اما جَهان او ،
وطن اوست .
اینجا ،

تمام آنچه در آن موج می زند ،
پیوند ذره های تن اوست .
آه!

ای سراب دور ،
ما را چه می فریبی ،
با آن بلور و نور .

مادر

تاج ، از فرق فلک برداشتن ،
جاودان آن تاج را ، بر سر داشتن ،
در بهشت آرزو ، ره یافتن ،
هر نفس شهدي ، به ساعر داشتن ،
روز در ، انواع نعمت ها و ناز ،
شب بُتي چون ماه ، در بر داشتن ،
صُبح ، از بام جهان ، چون آفتاب ،
روي گيتي را ، مُنور داشتن ،
شامگه ، چون ماهِ رويآفرين
ناز ، بر افلاك و اختر داشتن ،
چون صبا ، در مَزَرَع سبز فلک
بال در بال ، کبوتر داشتن ،
حِشمت و جاه ، سليمان يافتن ،
شُوکت و فَرّ ، سِکندر داشتن ،
تا ابد ، در اوج هستي زيستن ،
مُلکِ هستي را ، مُسخر داشتن
بر تو ارزاني !
که ما را ، خوش تر است ،
لِدتِ ، يك لحظه ، مادر داشتن !.

نَسِيمِي از ديارِ آشتي

باري اگر روزي كسي، از من بپرسد ،
چندي كه در روي زمين بودي ،
چه كردي!؟.

من مي گشايِم دَفْتَرَم را!
گريان و خندان ،
بَر مي اَفْرَازَم سَرَم را!
آنگاه مي گويم :

كه ، بذري نو فِشانَدَسْت ،
تا بشكُفَد ، تا بَر دَهد ،
بسيار ماندَسْت !

در زير اين نيلي سپهر ، بي گرانه ،
چندان كه يارا داشتم ، در هر ترانه ،
نام بُلندِ عِشَق را ،
تكرار كردم !

با اين صداي خسته ، شايد خُفته اي را ،
در چارسوي اين جهان ،
بیدار كردم !

من مهرباني را، سَنُودَم،
من با بَدِي، پيكار كردم !
پَرْمُردَن يَك شاخه گل را ،
رَنج بَرَدَم !

مرگِ قناري در قفس را ،
غصه خوردم !
پیغام انسان را به انسان ،
باز گفتم ،
حرقم نسیمی از دیار آشتی بود ،
در خارزار دشمنی ها ،
شاید که ، توفانی گران ، بایست می بود ،
تا برکند ، بنیان این اهریمنی ها .
پیران پیش از ما ، نصیحت وار گفتند :
دیر است ! دیر است !
تاریکی روح زمین را ،
نیروی صد چون ما ،
ندایی در کویر است !
نوحی دیگر می خواهد و توفانی دیگر ،
دنیای دیگر ساخت باید ،
وز نو ، در آن انسان دیگر .
اما هنوز ، این مرد تنهایی شکیب ،
با کوله بار شوق خود ، ره می سپارد ،
تا از دل این تیرگی ، نوری بر آرد .
در هر کناری ، شمع شعری می گذارد ،
اعجاز انسان را ، هنوز امید دارد !

دلاویز ترین

از دل آفرُوز تَرین روزِ جَهان ،
خاطره ای با من هست ،
به شما ارزانی !

سَحَری بود و هنوز گوهرِ ماه ،
به گیسوی شب آویخته بود .
گل یاس ،

عشق در جان هوا ریخته بود .
من به دیدار سحر می رفتم ،
نقسم با نفس یاس ،
در آمیخته بود .

می گشودم پر و می رفتم و می گفتم:

های بسرای ! ای دل شیدا ، بسرای !

این دل آفرُوزترین روز جهان را ، بسرای!

آسمان ، یاس ، سحر ، ماه ، نسیم ،
روح در جسم جهان ، ریخته اند .
شور و شوق تو برانگیخته اند .
تو هم ای مُرَعَكِ تَنها ،
بسرای!

همه درهای رهایی بسته ست!

تا گشایی به نسیم سُخنی ،
پنجره ای را ،
بِسْرایی ! بَسْرایی!
من بدنبال دلاویزترین شعر جهان ،
می رفتم !
در افق پشتِ سرِ آورده ی نور ،
باغهای گُل سُرخ ، شاخه گسترده ،
به مهر ،
غنچه آورده ،
به ناز .

دَم به دَم از نفس بادِ سَحَر ،
غنچه ها میشد باز ،
باغهای گُل سُرخ ،
باغهای گُل سُرخ ،
یک گُل سُرخ دُرشت از دلِ دریا، برخاست .
چون گُل افشانی لبخندِ تو ،
در لحظه شیرین شکفتن ،
خورشید ،

چه فروغی به جهان میبخشید ، چه شکوهی!
همه عالم به تماشا ،
برخاست!

من بدنبال دلاویزترین شعر جهان ،

مي گشتم .

دو کيوتر در اوج ،

بال در بال گذر مي کردند ،

دو صنوبر در باغ ،

سر فراگوش هم آورده ،

به نجوا غزلي مي خواندند .

مُرغ دريايي با جُفتِ خود ،

از ساحل دور ،

رو نهادند به دروازه ي نور.

چَمَنِ خاطر من نيز ،

ز جان مايه ي عشق ،

در سَرآپرده ي دل ،

غنچه اي مي پرورد.

هديه اي مي آورد ،

برگهايش کم کم باز شدند .

يافتم ! يافتم !

آن نکته که مي خواستمش ،

با شکوفاني خورشيد ،

و

گل افشاني لبخندِ تو ،

آراستمش .

تار و پودش را از خوبي و مهر ،

خوش تر از تافته ي ياس و سحر ،

بافته اي.

دوستت دارم را ،
من دلاویزترین شعر جهان ، یافته ام.
این گل سُرخ من است ،
دامني پُرکُن از این گل،
که دهی هدیه به خَلق،
که بَرِي خانه ي دشمن ،
که فِشاني بَر دوست !
راز خوشبختي هر کس،
به پَرَکندن اوست !
در دِلِ مردمِ عالم ،
بخدا نور خواهد پاشید ،
روح خواهد بخشید!

تو هم اي خوبِ من ! این نکته به تکرار بگو!

این دلاویزترین شعر جهان را ،
همه وقت ، نه به يك بار و نه ده بار ،
که صدبار ، بگو!
دوستم داري را از من ،
بسیار بپُرس،
دوستت دارم را با من ،
بسیار بگو!

اوج

نشسته بود خیال تو، هم زبان با من ،

که باز جادوي آن بوي خوش ،

طلوع ترا، در آشیانه ي خاموش من ،

شارت داد.

زلال عطر تو پیچید ، در فضاي اطاق،

جهان و جان را در بوي گل ، شناور کرد .

در آستانه ي در ، به روح باران میماندي ،

اي طراوت محض،

شکوه رحمت مطلق ز چهره ات ، می تافت .

به خنده گفتي :

تنها ، تبیّمت!

گفتم:

غم تو مانده و شبهاي بي کران با من .

ستاره اي ناگاه ، تمام شب را ،

يك لحظه نور باران کرد،

و در سياهي سیال آسمان ،

گم شد.

تو خیره ماندي بر آن طلوع نا فرجام،

هزار پُرسش در چشم روشن تو شکفت .

به طعنه گفتم :

در این غروب رازی هست !
به جُرم آنکه نگاه از تو برنداشته ام ،
ستاره ها ننشینند مهربان با من .
نشستی آنکه ، شیرین و مهربان گفتی :
چرا زمین بخیل نمی تواند دید ،
ترا گذاشته يك روز آسمان با من .
چه لحظه ها که در آن حالت غریب گذشت ،
همه درخشش خورشید بود و بخشش ماه .
همه تللوی رنگین کمان ، تَرَم جان ،
همه ترانه و پرواز و مستی و آواز.
به هر نفس دلم از سینه بانگ بر می داشت ،
که ای کبوتر وحشی ،
بمان ! بمان با من !
ستاره بود که از آسمان ،
فرو می ریخت .
شکوفه بود که از شاخه ها ،
رها می شد .
بنفشه بود که از سنگها ،
برون می زد .
سپیده بود که از بُرج صبح ،
می تابید .
زالال عطر تو بود !
تو رفته بودی و شب رفته بود

و من غمگین .
در آسمان سحر ،
به جاودانگی آب و خاک و آتش و باد ،
نگاه می کردم .
نسیم شاخه ی بی برگ و خشک پیچک را ،
بروی پنجره افکنده بود ، از دیوار .
که بی تو ساز کند قصه ی ،
خزان با من .
نه آسمان ،
نه درختان ،
نه شب ،
نه پنجره ،
آه!
کسی نمی دانست ،
که خون و آتش عشق ،
گل همیشه بهاریست ،
جاودان با من !

آه باران!

ریشه در اعماق اقیانوس دارد شاید،
این گیسو پریشان کرده ، بیدِ وحشی باران .
یا نه !

دریایی ست گویی واژگونه ،
بَر فرازِ شَهر ،
شَهرِ سُوگواران .
هر زمانی که فرو میبارد از حدّ بیش،
ریشه در من می دواند ،
پُرسشی پی گیر با تشویش .
رنگِ این شب های وحشت را ،
تواند شُست ،

آیا از دلِ یاران !
چشم ها و چشمه ها خُشکند!
روشنی ها مَحو در تاریکی دلتنگ ،
همچنانکه نامها در ننگ .
هرچه پیرامون ما ، غرق تباهی شد،
آه باران!

ای اُمیدِ جان بیداران .
بَر پَکیدیها ، که ما عمریست ،
در گردابِ آن غرقیم ،
آیا چیره خواهی شد !؟.

دستهایمان نرسیدست بهم!

از دِل و دیده گرامی تر هم ،
آیا هست؟

دست! آری دست!

ز دِل و دیده گرامی تر ،
دست !

زین همه گوهر پیدا و نهان ،
در تن و جان ،

بی گمان دست گرانقدر تر است!

هرچه حاصل کنی از دنیا ،
دستاورد است ،

هرچه اسباب جهان باشد ،
در روی زمین ،

دست دارد همه را زیر نگیں!

سلطنت را که شنیدست چنین!؟

شرف دست همین بس ،
که نوشتن با اوست .

خوش ترین مایه ی دلبستگی من ،
با اوست!

در فروبسته ترین دشواری ،

در گرانبار ترین نومیدی ،

بارها بر سر خود بانگ زدَم!

هیچت ار نیست ،

مخور خون جگر!

دست که هست!

بیستون را یاد آر ،

دستهایت را بسیار به کار ،

کوه را چون پر گاه ،

از سر راهت بردار!

وه!

چه نیروی شگفت انگیز است ،

دستهایی که بهم پیوسته است!

به یقین هر که بهر جای درآید از پای ،

دستهایش بسته ست!

دست در دست کسی ،

یعنی پیوند دو جان !

دست در دست کسی ،

یعنی پیمان دو عشق!

دست در دست کسی داری اگر ،

دانی دست چه سخنها که بیان می کند ،

از دوست به دوست .

لحظه ای چند که از دست طیب ،

گرمی مهر به پیشانی بیمار رسد ،

نوشداروی شفابخش تراز داروی اوست .

چون به رقص آبی و سر مست ،

بَرِ افشاني دست ،
پَرچَمِ شادي و شوقست كه افراشته اي .
لشكرِ عَم ،
خورد از پَرچَمِ دستِ تو شكست .
دستِ گنجينه ي مِهَر و هُنَر است !
خواه بَرِ پَرده ي ساز ،
خواه در گردنِ دوست .
خواه بَرِ چهره نقش ،
خواه بَرِ دَنده ي چَرخ .
خواه بَرِ دسته ي داس ،
خواه در ياري نابينا ي .
خواه در ساختنِ فردايي ! .
آنچه آتشِ بَدَلَمِ ميزنداينك ، هَر دَم ،
سَرنوشتِ بَشَر است .
داده با تلخي غمهاي دِگَر ،
دستِ بَهَم .
بار اين درد و دريغ است كه ما ،
تيرهامان به هَدَفِ نِيكِ رسيدست ،
ولي دستهايمان ،
نرسيدست بَهَم !

آخرين جرعه ي اين جام

همه مي پرسند ،

چيست در زمزمه ي مُبَهَم آب؟

چيست در هَمَهَمِه ي دِلِكَش بَرگ ؟

چيست در بازي آن ابر سَفِيد؟

روي اين آبي آرام بلند!

که ترا مي بَرَد اينگونه،

به ژرفاي خيال .

چيست در خَلَوَتِ خاموش، کبوترها ؟

چيست در کوشش بي حاصل ، موج؟

چيست در خنده ي ، جام؟

که تو چندين ساعت ،

مات و مبهوت ،

به آن مي نِگري !؟

نه به ابر!

نه به آب!

نه به بَرگ !

نه به اين آبي آرام بلند!

نه به اين خَلَوَتِ خاموش کبوترها!

نه به اين آتش سوزنده ،

که لغزیده به جام!

من باين جمله نمي انديشم !

من مناجاتِ درختان را ،
هنگام سحر ،
رقصِ عطر گلِ یخ را ، با باد ،
نفسِ پاکِ شقایق را ، در سینه کوه !
صُحبتِ چلچله ها را ، با صُبح !
نُبضِ پاینده ی هستی را ، در گندم زار!
گردش رنگ و طراوت را ، در گونه ی گل !
همه را می شنوم ، می بینم !
من به این جمله نمی اندیشم!
به تو می اندیشم !
ای سَرِاپا همه خوبی !
تک و تنها به تو می اندیشم !
همه وقت !
همه جا !
من به هر حال که باشم ،
بتو می اندیشم !
تو بدان این را ،
تنها تو بدان !
تو بیا ! تو بمان با من !
تنها تو بمان !
جای مهتاب به تاریکی شبها ،
تو بتاب !

من فدای تو !

بجای همه گلها،

تو بخند !

اینک این من ، که بیای تو در افتادم باز!

ریسمانی کُن از آن موی دراز!

تو بگیر!

تو ببند!

پاسخ چلچله ها را ،

تو بگو!

قصه ی ابر هوا را،

تو بخوان !

تو بمان با من !

تنها تو بمان!

در دل ساغر هستی ،

تو بجوش!

من همین یک نفس ،

از جرعه ی جام باقیست!

آخرین جرعه ی ،

این جام تهی را ،

تو بنوش !

چراغ چشم تو...

تو کیستی !

که من اینگونه ،

بی تو بی تا بَم؟

شب از هجوم خیالت ،

نمی برد خوابم.

تو چیستی ،!

که من از موج هر تبسم تو،

بسان قایق سرگشته ،

روی گردا بَم!

تو در کدام سحر ؟

بر کدام اسب سپید؟

تو را کدام خدا ؟

تو از کدام جهان ؟

تو در کدام کرانه ؟

تو از کدام صدق ؟

تو در کدام چمن ؟

همره کدام نسیم؟

تو از کدام سبب؟

من از کجا سر راه تو ،

آمدم ناگاه !

چه کرد با دل من ،

آن نگاه شیرین ،
آه!

مُدام ، پیش نگاهی ،
مُدام پیش نگاه!

کدام نشنه دویده است ،
از تو در تن من؟
که نره های وجودم ،
تو را که می بینند ،

به رقص می آیند ،
سرود می خوانند !
چه آرزوی محالی است ،
زیستن با تو ،

مرا همین بگذارند ،
یک سخن با تو!

به من بگو !
که مرا از دهان شیر ،
بگیر!

به من بگو!
که برو در دهان شیر ،
بمیر!

بگو برو جگر کوه قاف را ،
بشکاف!

ستاره ها را از آسمان بیار ،
به زیر!
ترا به هرچه توگویی ،
به دوستی سوگند!
هر آنچه خواهی ،
از من بخواه ،
صبر مخواه!
که صبر ،
راه درازی ،
به مرگ پیوسته ست!
تو آرزوی بلندی ،
و دست من کوتاه ،
تو دور دست آمیدی ،
و پای من خسته ست!
همه وجود تو مهر است ،
و جان من محروم ،
چراغ چشم تو سبزست ،
و راه من بسته ست!.

پشه

پشه اي در استكان آمد فرود،
تا بنوشد آنچه واپس مانده بود.
كودكي از شيطنت بازيكنان،
بست با دستش دهان استكان.
پشه ديگر طعمه اش را لب نزد!
جست تا از دام كودك وارهد.
خُشك لب مي گشت حيران راه جو،
زير و بالا بسته ، هرسو راه او.
روزي مي جست در ديوار و در،
تا به آزادي رسد بار ديگر.
هرچه بر جهد و تكاپو مي فزود ،
راه بيرون رفتن از چاهش نبود.
آنقدر كوبيد بر ديوار سر ،
تا فرو افتاد خونين بال و پر.
جان گرامي بود و آن نعمت لذيذ،
ليك آزادي گرامي تر ، عزيز!

امیر کبیر

رمیده از عطش سُرُخ آفتابِ کویر،
غریب و خسته رسیدم به قتلگاهِ امیر.
زمان ، هنوز همان شرمسار بُهت زده،
زمین ، هنوز همین سخت جان لال شده ،
جهان هنوز همان دست بسته تقدیر!
هنوز ، نفرین می بارد از در و دیوار .
هنوز ، نفرت از پادشاهِ بدکردار.
هنوز وحشت از جانپان آدمخوار!
هنوز لعنت بر بانپان آن تزویر.
هنوز دستِ صنوبرِ به استغاثه بلند ،
هنوز بیدِ پریشیده ، سرفکنده به زیر ،
هنوز همهمه سِروها که
" ای جلاد!
مَرَن ! مَكْش ! چه کُنی ؟ های؟!
ای پلیدِ شریر!
چگونه تیغ زنی بر برهینه در حمام؟
چگونه تیر گشائی به شیر در زنجیر!؟"
هنوز ، آب ، به سُرُخی زَند که در رگِ جوی ،
هنوز، هنوز، هنوز،
به قطره قطره گلگونه ، رنگ می گیرد،
از آنچه گرم چکید از رگِ امیر کبیر!

نه خون ،
که عشق به آزادگي ، شرف ، انسان ،
نه خون ،
که جوهر سيال دانش و تدبير .
هنوز زاري آب ،
هنوز ناله باد ،
هنوز گوش گر آسمان فسونگر پير!
هنوز منتظرانيم تا ز گرمابه
برون خرامي ، اي آفتابِ عالم گير .
" نشيمن تو نه اين کُنج محنت آبادست
تو را ز کُنگره عرش مي زَنند صَفير!
به اسب و پيل چه نازي که رُخ به خون شستند ،
درين سراچه ماتم ، پياده ، شاه ، وزير!
چنو دوباره بيايد کسي ؟
محال . . . محال . . .
هزار سال يماني اگر ،
چه دير . . .
چه دير . . .
چه دير . . . !

براي بهار

دوباره چهره نوروز و شادمانی ،
دوباره عشق و امید .
دوباره چشم و دل ما و چهره های بهار ،
صدای بوسه باران ، صدای خنده گل .
صدای کف زدن لحظه ها برای بهار ،
دوباره معجزه آب و آفتاب و زمین .
شکوه جادوی رنگین کمان فروردین ،
شکوفه و چمن و نوروز و رنگ و عطر و سرود .
سپاس و بوسه و لبخند و شادباش و درود ،
صدای بوسه باران ، صدای خنده گل ،
صدای کف زدن لحظه ها برای بهار .

اشگی در گذرگاه تاریخ

از همان روزی که دست حضرت قابیل،
گشت آلوده به خون حضرت هابیل،
از همان روزی که فرزندان " آدم "
زهر تلخ دشمنی در خونشان جوشید،
آدمیت مُرد! گرچه " آدم " زنده بود .
از همان روزی که یوسف را برادرها به چاه انداختند،
از همان روزی که با شلاق و خون ،
دیوار چین را ساختند ، آدمیت مرده بود .

*

بعد ، دنیا ، هی پُر از آدم شد و این آسیاب،
گشت و گشت ، ای دریغ ،
آدمیت برنگشت!.

*

قرن ما، روزگار مرگِ انسانیت است.
سینه دنیا ز خوبی ها تهی است.
صحبت از آزادی ، پاکي ، مروّت ، ابلهی است.
صحبت از موسی و عیسی و محمد ، نابجاست ،
قرن " موسی چونبه " هاست.

*

روزگار مرگِ انسانیت است .
من ، که از پزُردن يك شاخه گل ،

از نگاهِ ساکتِ يك كودكِ بيمار،
از فغانِ يك قناري در قفس،
از عمِ يك مرد در زنجير - حتي قاتلي بردار -
اشگ در چشمان و بَغْضَم در گلوست.
وَنَدْرين ايام ، زَهْرَم در پياله ،
اشگ و خوَم در سَبُوست.
مَرگِ او را از كجا باور كنم ؟

*

صحبَت از پَرْمُرْدَن يك برگِ نيست!
واي ، جنگل را بيابان مي كنند .
دستِ خونِ آلود را در پيش چشمِ خلق پنهان ميكنند !
هيچ حيواني به حيواني نمي دارد روا،
آنچه اين نامردمان با جان انسان مي كنند !

*

صحبَت از پَرْمُرْدَن يك برگِ نيست!
فرض كن : مَرگِ قناري در قفس هم مَرگِ نيست!
فرض كن : يك شاخه گل هم در جهان هرگز نَرست!
فرض كن : جنگل بيابان بود از روزِ نُخست!

در كويري سوت و كُور،
در ميانِ مردمي با اين مصيبت ها صَبُور،
صحبَت از مَرگِ محبت ، مَرگِ عشق،
گفتگو از مَرگِ انسانيت است !.

نمی خواهم بمیرم!

نمی خواهم بمیرم !

با که باید گفت!؟

کجا باید صدا سرداد؟

در زیر کدامین آسمان؟

روی کدامین کوه؟

که در ذراتِ هستی ره برد ،

توفان این اندوه!

که از افلاکِ عالم بگذرد ، پژواکِ این فریاد!

کجا باید صدا سر داد ؟

فضا خاموش و درگاهِ قضا ، دور است!

زمین گر ، آسمان ، کور است!

نمی خواهم بمیرم !

با که باید گفت!؟

اگر زشت و اگر زیبا !

اگر دون و اگر وال !!

من این دنیایِ فانی را،

هزاران بار ، از آن دنیایِ باقی ،

دوست تر دارم !

به دوشم گرچه بار عم ،

توانفرساست!

وجودم گرچه گردآلود ، سختي هاست!

نمي خواهم از اين جا دست بردارم!

تتم در تار و پودِ عشق ،

انسانهاي خوبِ نازنين ،

بسته است!

دلّم با صد هزاران رشته ،

با اين خلق،

با اين مهر ،

با اين ماه ،

با اين خاك ،

با اين آب،

پيوسته است!

مُراد از زنده ماندن ،

امتدادِ خورد و خوابم نيست!

توانِ ديَدنِ دنيايِ ره گم کرده ،

در رنج و عذابم نيست!

هوايِ همنشيني با ،

گل و ساز و شرابم نيست .

جهانِ بيمار و رنجور است!

دو روزي را كه بر بالينِ اين بيمار،

بايد زيست،

اگر دردي زجانش بر ندارم ،

ناجوانمردی است.

نمی خواهم بمیرم ،

تا محبت را به انسانها ،

بیآموزم!

بمانم تا عدالت را، برافرازم ، بیفروزم !

خرّد را ،

مهر را ،

تا جاودان بر تخت بنشانم !

به پیش پای فردهای بهتر ،

گل بر افشانم!

چه فردایی؟

چه دنیایی!؟

جهان سرشار ،

از عشق و گل و موسیقی و نور است...

نمی خواهم بمیرم !

ای خدا !

ای آسمان !

ای شب!

نمی خواهم !

نمی خواهم !

نمی خواهم !

مگر زور است!؟

این کتاب وسیله بنیاد ایران فردا در فرانسه تقدیم می گردد :

بنیاد ایران فردا ، انجمنی فرهنگی و اجتماعی و غیر انتفاعی است که در فرانسه به ثبت رسیده است . **0912012460** بشماره

بنیاد ایران فردا، بکار پژوهش و ترویج فرهنگ و تاریخ و ادب ایران

زمین مشغول است .

(اگر شما از کتاب دیجیتالی حاضر راضی هستید و مایلید برای تداوم این روند

به ما یاری دهید . می توانید کمکهایی مالی خود را ؛ هرچند اندک و در حد چند

دلار یا یورو و ... به شماره حساب شماره **035788756001** در بانک **CREDIT**

AGRICOLE ILE-DE-FRANCE

بنام **Association IRANE FARDA** واریز کنید و یا بصورت نقد وسیله پست

به آدرس زیر ارسال فرمایید :

Association **IRANE FARDA**

4, Rue Charlie Chaplin

91080 COURCOURONNES

FRANCE

پرزیدانت انجمن فرهنگی اجتماعی ،

بنیاد ایران فردا

مهندس منوچهر کارگر

چکاوک

میتوان کاسهٔ این تار شکست

میتوان رشتهٔ آن چنگ گُستست

میتوان فرمان داد، های ای طبل گران

زین پس خاموش بمان

به چکاوک!

اما نتوان گفت

مخوان!